

## کاهو

نوشته‌ی هاروکی موراکامی

ترجمه‌ی محمد محمدی

هر دو بعد از خوردن دسر، منتظر قهوه بودند که مرد گفت: «من با زن‌های زیادی تا حالا قرار گذاشته‌ام، اما هیچ‌کسی را به بدقوارگی تو ندیده‌ام».

چند ثانیه طول کشید تا کاهو متوجه وضعیت شود. چرا که این حرف گویی یکباره از آسمان افتاد و کاهو نمی‌توانست بلافاصله متوجه نیت مرد شود. از سویی، وقتی مرد این کلمات بد و تکان‌دهنده را می‌گفت، لبخند می‌زد. لبخندی ملیح و دوستانه. اما نتوانست نشانی از مزاح و شوخ‌طبعی در لحن صدایش پیدا کند. کاهو فهمید که مرد شوخی نمی‌کند و کاملاً جدی است.

کاهو فکر کرد تنها کاری که باید بکند این است که دستمال را از روی پایش بردارد و روی میز بگذارد. بعد بیگش را از چوکی کناری بردارد و بدون حرف رستوران را ترک کند. فکر کرد بهترین واکنش همین است.

اما نتوانست. دلیلش معلوم نبود، شاید این بود که آن موقع شوکه شده بود - تنها دلیلی که بعداً به ذهنش رسید - دلیل دیگر هم کنجکاوی بود. البته عصبانی هم شده بود. چرا نشود؟ اما بیشتر از هر چیزی می‌خواست بداند که چرا این مرد چنین چیزی به او گفته بود. منظورش چیست؟ واقعا او زشت و بدقواره بود؟ آیا مرد می‌خواست با این حرفش به چیزی برسد؟

اما مرد پس از مکث ادامه داد: «اینکه تو زشت‌ترین زنی باشی که تا حالا دیدم، شاید اغراق باشد، اما به هر حال، شک نکن که ساده‌ترین زنی هستی که تا حالا دیده‌ام».

کاهو لبانش را به هم فشار داد، به صورت مرد خیره شد و چشم از او برداشت.

همی آدم مجبور بود که چنین حرفی بگوید؟ آن‌هم در این قرار که بدون آشنایی قبلی اتفاق افتاده. آدم وقتی از طرف مقابل خوشش نیاید، بعد از قرار دیگر با او تماس نمی‌گیرد، به همین سادگی. چرا چشم در چشمش به او توهین کنی؟

مرد شاید کم و بیش ده سالی از کاهو بزرگتر بود. خوش‌قیافه و خوش‌لباس بود. با اینکه معلوم بود خانواده خوبی دارد، اما سر کاهو خوش نمی‌خورد. در ضمن گرم‌چهره هم بود. حالا در کنارش اگر چند سانتی‌متری قدش بلندتر می‌بود، می‌توانست بازیگر خوبی شود. رستورانتی که انتخاب کرده بود دنج و خوبش بود و غذاهای لذیذی داشت.

زیاد اهل حرف زدن نبود، ولی سر گپ هم از دستش نمی‌رفت و سکوت معذب‌کننده‌ای برقرار نمی‌شد (اما بعدا وقتی کاهو به آن ملاقات فکر می‌کرد، یادش نمی‌آمد که درباره چی صحبت می‌کردند). در جریان غذا خوردن کاهو حس کرد کم‌کم از او خوشش می‌آید. بخواهی نخواهی از او خوشش آمده بود. ولی ناگهان، این حرف از آسمان افتاد! چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

وقتی دو گیللاس اسپرسو روی میزشان گذاشته شد، مرد به آرامی گفت: «احتمالا برایت عجیب باشد». مثل اینکه ذهن کاهو را می‌خواند. یک توته قند داخل اسپرسو انداخت و در سکوت شور داد. بعد ادامه داد: «چرا با کسی که به‌نظرم زشت و بدقواره است، تا آخر غذا خوردم؟ یا بهتر بگویم، با کسی که از صورتش خوشم نمی‌آید! اصلا شاید بهتر بود که بعد از اولین گیللاس شراب، زود این بساط را جمع می‌کردم و می‌رفتم. ناق وقت هدر دادیم، نه؟ اینکه نشستیم و سوپ و غذا و دسر خوردیم! بدتر اینکه در آخر قرار چنین حرفی زدیم».

کاهو حرفی نزد، فقط به مرد خیره مانده بود. دستمال را محکم بین دستانش می‌فشرد.

مرد همچنان حرف می‌زد: «بنظرم چون جلوی کنجکاوای ام را نتوانستم بگیرم، اینطور شد. شاید هم می‌خواستیم بدانم که زنی ساده و بدون زیبایی خاصی مثل تو به چه چیزهایی فکر می‌کند... اصلا اینکه زندگی بدون داشتن زیبایی‌ای که به چشم بیاید، چه رقم است؟»

در ذهن کاهو این سوال جرقه زد که حالا کنجکاوای ات آرام گرفت؟ ولی بعید بود که این را از مرد بپرسد.

مرد جرعه‌ای قهوه سر کشید و پرسید: «خب، حالا کنجکاوای ام آرام گرفت؟» در دل کاهو این حرف گشت که آره، این مرد می‌تواند ذهنش را بخواند. مثل یک مورچه‌خواری که می‌تواند با زبان بلند و باریکش در تمامی دالان‌های یک لانه‌ی مورچه راه یابد.

مرد کمی سرش را تکان داد، گیللاس را دوباره روی نعلبکی گذاشت و گفت: «نه... آرام نگرفتم».

مرد دستش را بالا برد تا پیش خدمت را صدا بزند. صورت حساب را پرداخت کرد. بعد به سمت کاهو برگشت، تعظیم خلاصه‌ای کرد و یک‌راست از رستوران بیرون شد. حتی یکبار هم به پشت سرش نگاه نکرد.

\*\*\*

در واقع کاهو از کودکی هیچگاهی به ظاهرش توجهی نکرده بود. هر موقع در آینه خودش را می‌دید، صورتش نه زیبا به نظرش می‌رسید و نه زشت. هیچگاهی بخاطر صورتش مایوس یا خوشحال نبود. نسبت به ظاهرش بی‌توجه بود چون فکر می‌کرد ظاهرش کاری به زندگی‌اش ندارد. شاید بهتر باشد که گفت هیچگاهی فرصت نکرده بود درباره

این موضوع فکر کند. کاهو تک‌فرزند بود. برای همین پدر و مادرش او را غرق در مهر و محبت کرده بودند، بدون اینکه محبت‌شان مشروط به زیبایی او باشد.

در نوجوانی هم کاهو نسبت به ظاهرش بی‌تفاوت ماند. اغلب دختران دور و برش و دوستانش مدام در فکر ظاهر خود بودند و همیشه از هر آرایشی برای بهتر شدن صورت و ظاهر خود استفاده می‌کردند. چیزی که کاهو هیچگاهی نمی‌توانست از آن سر در بیاورد. برعکس، او خیلی کم در مقابل آئینه وقت می‌گذراند. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که بدن و صورتش را به طرز دلپسند و مناسبی پاکیزه نگه دارد. این کار هم که زیاد سخت نبود.

مکتب کاهو مختلط بود و برای همین چندتایی دوست‌پسر داشت. اگر از پسرها درباره هم‌صنفی‌های محبوب دخترشان پرسیده می‌شد، قطعاً نامی از او برده نمی‌شد، چرا که کاهو از آن مدل دخترها نبود. اما باز هم بنابر دلایلی، کاهو در هر صنفی که می‌بود، همیشه سر و کله‌ی یکی دو پسر پیدا می‌شد که خاطر خواهش می‌شدند و احساس خود را ابراز می‌کردند. کاهو هم حیران می‌ماند که آن‌ها جذب چه چیزی در او می‌شدند.

حتی بعد فراغت از مکتب و وارد شدن به دانشکده‌ی هنر در توکیو، کم پیش می‌آمد که بدون دوست‌پسر سر کند. برای همین نیاز نداشت به جذاب بودن یا نبودنش فکر کند. از این نظر، کاهو خوش‌شانس بود. او همیشه از اینکه می‌دید دوستان خوشگل‌تر از خودش عملیات زیبایی گران‌قیمتی می‌کردند، حیران می‌ماند. هیچ‌گاهی نمی‌توانست دلیل این کار آن‌ها را بفهمد.

برای همین، وقتی تنها چند روز از تولد بیست و شش سالگی‌اش می‌گذشت و این مرد، که هیچ‌گاهی قبلاً ندیده، می‌آید و سر راست می‌گوید که او زشت است، عمیقاً گیج می‌شود. نه اینکه شوکه شده باشد، نه؛ بلکه آشفته و سردرگم شد.

\*\*\*

ویراستارش ماچیدا بود که او را با این مرد معرفی کرده بود. ماچیدا برای یک انتشارات کوچک در کاندا کار می‌کرد. این انتشارات برای کودکان کتاب چاپ می‌کرد. این زن، چهار سال از کاهو بزرگ‌تر بود و دو فرزند داشت. ماچیدا کتاب‌هایی که کاهو می‌نوشت را ویرایش می‌کرد. کتاب‌های مصور کاهو چندان فروش نداشتند، اما درآمد این کتاب‌ها در کنار دیگر کارهای تصویرپردازی برای مجلات، می‌توانست کمک‌خرج زندگی‌اش باشد. در همان وقت‌هایی که با این مرد قرار گذاشت، به تازگی از مردی دیگر که همسن خودش بود، جدا شده بود. دو سال با او بود. برای همین به طور غیرمعمولی غمگین بود. آن جدایی تأثیر بدی روی او گذاشته بود، در ضمن تا حدی سبب شده بود تا کارهایش درست پیش نرود. ماچیدا که شاهد این روزهای بدش بود، این قرار را برایش چیده بود. به کاهو هم گفت شاید این کار حال و هوایت را بدل کند.

سه روز بعد از ملاقات کاهو و مرد، ماچیدا به او زنگ زد و بی حاشیه روی پرسید: «قرار چطور بود؟» کاهو با گفتن یک «اوهوم» از جواب دادن طفره رفت و خودش سوال پرسید: «این مرد... اصلا چطور آدمی است کلا؟»

ماچیدا گفت: «راستش من که خودم او را نمی شناسم... یعنی تقریبا دوست یکی از دوستانم است. شاید ۴۰ سالش باشد و مجرد... فکر کنم سرمایه گذار هم است. خانواده خوبی دارد و در کارش موفق است. تا جایی که می دانم سابقه جرمی هم ندارد. چند وقت پیش یکبار دیدمش و چند دقیقه ای حرف زدیم. به نظرم آدم خوش تیپ و خوش برخوردی آمد. شاید کمی قد کوتاه باشد، آره! خب تام کروز هم قد بلند نیست که! خب دیگه، تام کروز را هم که از نزدیک ندیدم!»

کاهو پرسید: «ولی چرا چنین آدمی که خیلی خوش قیافه و خوش برخورد است و در کارش هم موفق است، باید زحمت قرار بی آشنایی قبلی را به جان بخرد؟ اینطور آدمها مگر نباید همیشه زن هایی دور و برش باشند تا با آنها بگردد؟»

ماچیدا گفت: «شاید... در کارش که خیلی باهوش است و بند نمی ماند. ولی شنیده ام که شخصیتش کمی عجیب است. ولی این را برایت نگفتم تا ندیده درباره اش قضاوت نکنی.»

کاهو زیر لب تکرار کرد: «کمی عجیب...» با خودش فکر کرد که رفتار این مرد واقعا فقط کمی عجیب است؟

ماچیدا پرسید: «شماره همدیگر را گرفتید؟»

کاهو به فکر فرو رفت؛ شماره گرفتن؟ بعد گفت: «نه... اصلا نشد.»

\*\*\*

ماچیدا سه روز بعد دوباره به او زنگ زد و گفت: «بخاطر آقای خوشتیپ زنگ زدم... آقای ساهارا. می خواهی درباره اش گپ بزنیم؟» پس اسم مردی که با او قرار بدون آشنایی قبلی داشته، ساهارا است. تلفظ اسمش شبیه صحرا بود. کاهو قلم طراحی اش را روی میز گذاشت، تلفن را از دست چپش برد به دست راست و گفت: «آره، آره. میشه که گپ بزنیم.»

ماچیدا ادامه داد: «سahارا دیشب به من زنگ زد، و گفت که می خواهد دوباره ترا ببیند. می خواست بداند که تو هم خوش داری؟ لحنش که جدی بود.»

کاهو با شنیدن این حرف نفسش حبس شد و جا خورد. برای چند لحظه ساکت ماند. این مرد می خواهد دوباره مرا ببیند، تا دوباره حرف بزنیم؟ کاهو نمی توانست چیزی که می شنود را باور کند.

ماچیدا که نگران شده بود، پرسید: «کاهو جان، چه شدی... می شنوی؟»

کاهو گفت: «آره، گوشم با توست».

ماچیدا ادامه داد: «به نظرم که از تو خوشش آمده... پس تصمیمت چیست تا به او بگویم؟»

هر کسی می‌بود، جوابش نه می‌بود. برای اینکه او حرف‌های خیلی بدی به کاهو گفته بود، آن‌هم چشم در چشمش. چرا کاهو باید بخواهد این مرد را دوباره ببیند؟ اما در این لحظه، کاهو به نتیجه‌ای نرسید. سوالات زیادی در ذهنش می‌چرخید و سردرگم شده بود.

به ماچیدا گفت: «کمی وقت بده تا در موردش فکر کنم. بعدا زنگ می‌زنم».

\*\*\*

بالاخره، عصر شنبه کاهو به ملاقات آن مرد رفت. توافق کردند تا در جریان روز همدیگر را ببینند، آن‌هم خیلی کوتاه تا غذا و شراب در میان نباشد. همچنین جای ملاقات طوری باشد تا صحبت آرامی داشته باشند، اگر دیگران هم بودند، مساله‌ای نیست. این‌ها شرایطی بود که کاهو می‌خواست تا ماچیدا به آن مرد برساند.

ماچیدا بعد از شنیدن گفت: «شرایط عجیبی برای یک ملاقات گذاشتی، این بار خیلی احتیاط می‌کنی».

کاهو گفت: «خب دیگه!»

ماچیدا با خنده و شوخی پرسید: «در بیگت چکش که پنهان نکردی ها؟»

کاهو با شنیدن این حرف با خودش گفت فکر بدی نیست که چکشی به همراه داشته باشد.

\*\*\*

در ملاقات قبلی، لباس ساهارا کت و شلوار و نکتایی سیاه بود، گویی از کار به خانه بر می‌گشت. اما این بار لباس غیر رسمی پوشیده بوده، مثل اینکه به تفریح آخر هفته‌ای می‌رود. او کت چرمی قهوه‌ای ضخیم، شلوار جین چسب و چکمه‌ی راحتی به تن داشت. عینک آفتابی‌اش از جیب سینه‌اش معلوم بود. خوش تیپ بود.

کاهو کمی دیرتر رسید. وقتی وارد دهلیز هتل شد، ساهارا داشت به کسی پیام می‌فرستاد. وقتی کاهو را دید، لبخند کم‌رنگی روی لبش پیدا شد و پوش چرمی تلفنش را بست. یک کلاه موتورسواری روی چوکی کناری‌اش بود.

سahارا بی‌مقدمه گفت: «یک موتور ۱۸۰۰ سی‌سی بی‌ام‌دبلیو دارم. بین تمامی موتورهای بی‌ام‌دبلیو این یکی خیلی نیرومند است. خوب بودن و قوی بودنش از صدایش هم پیداست».

کاهو چیزی نمی‌گفت. داشت با خودش فکر می‌کرد که به من چه سوار چه چیزی می‌شوی... یک موتور بی‌ام‌دبلیو، سه چرخه یا گادی.

سahارا ادامه داد: «خب، شرط می‌بندم که اصلا علاقه‌ای به موتورهای نداری... ولی همینطوری گفتم دیگه... فقط محض اطلاع».

با شنیدن این یکی، کاهو با خودش گفت این مرد می‌داند چطور احساساتم را بخواند و حدس بزند.

پیش خدمت سر رسید و کاهو قهوه و ساهارا چای بابونه سفارش داد.

سahارا پرسید: «راستی، تا حالا به استرالیا رفتی؟»

کاهو تنها سرش را تکان داد، هیچ‌گاهی به استرالیا سفر نکرده بود.

سahارا با دو دست روی هوا شکل پنکه کشید و گفت: «از عنکبوت‌ها خوشت می‌آید؟ همان‌هایی که تار و هشت تا پا دارند».

کاهو چیزی نگفت. در تمام دنیا از چیزی بیشتر از عنکبوت بدش نمی‌آمد. اما چیزی در این مورد از خود بروز نداد. ساهارا گفت: «وقتی در استرالیا بودم، یک عنکبوت به اندازه‌ی دستکش بیسبال دیدم. حتی نگاه کردن به آن بدنم را مورمور می‌کرد و جانم یخ می‌شد. اما مردم محل با خوشحالی آن‌ها را به خانه‌هایشان راه می‌دادند. اگر گفتمی چرا؟»

کاهو آرام ماند و چیزی نگفت.

سahارا ادامه داد: «چون عنکبوت‌ها شب‌زی هستند و غذایشان مادر کیک‌هاست. همین است که از آن‌ها حشره‌ای مفید و به دردبخور ساخته. چقدر زنجیره‌ی غذایی عجیب و حیرت‌آور است نه؟ من که همیشه حیرانش می‌مانم». قهوه و چای گیاهی سر رسید. هر دو مدتی در سکوت به نوشیدنی خود نگاه کردند.

بعد چند لحظه ساهارا با لحن جدی گفت: «شاید برایت عجیب بوده که خواستم دوباره با هم ملاقات کنیم».

دوباره کاهو چیزی نگفت، اصلا جراتش را نداشت.

سahارا ادامه داد: «باید بگویم که وقتی شنیدم با ملاقات دوباره موافقت کردی، غافلگیر شدم. برای همین ممنونم. اما با وجود آن حرف بی‌ادبانه‌ای که گفتم و تو قبول کردی؛ بیشتر حیرانم. خب، راستش چیزی که گفتم فراتر از بی‌ادبی بود. توهین نابخشودنی‌ای بود که شأن یک زن را زیر پا کرد. وقتی همین حرف را به زن‌های دیگر می‌گویم، بیشتر آن‌ها دیگر نمی‌خواهند دیگر مرا ببینند. خب انتظاری جز این هم نباید داشت».

بیشتر آن‌ها... این دو کلمه در ذهن کاهو طنین انداختند و پشت هم تکرار می‌شد. شوکه شد.

تا اینکه کاهو به حرف آمد و پرسید: «بیشتر آن‌ها؟ منظورت این است که تو این حرف را به تمام زن‌هایی که ملاقات می‌کنی، می‌گویی؟ یعنی...»

سahارا با گفتن «بلی، دقیقا» حرفش را قبول کرد و گفت: «به تمام زن‌هایی که با آن‌ها ملاقات می‌کنم، درست همان حرفی که به تو گفتم را می‌گویم، معمولا بعد از غذا و موقع صرف دسر، همین حرف «کسی را به زشتی تو تا حالا ندیده‌ام» را به آن‌ها گفته‌ام. باید فکرش باشد که در این مورد، زمان‌بندی خیلی مهم است.»

کاهو با صدایی خشک و بدون لحن گفت: «ولی چرا؟ اصلا چرا باید این حرف را بگویی؟ سر در نمی‌آورم. همینطوری ناک مردم را آزار می‌دهی؟ پول و وقتت را برای توهین دیگران می‌دهی؟»

سahارا کمی سرش را کج کرد و گفت: «سوال همین است والا، چرا؟... اما جواب دادنش خیلی سخت و پیچیده است. برای همین بیا درباره تأثیری که این حرف می‌گذارد گپ بزنیم. چیزی که هر بار این حرف را به یک زن می‌گویم و برایم تازگی دارد، واکنش آن‌هاست. شاید در ذهنت این تصور بیاید که وقتی این حرف بد را چشم در چشم به آن‌ها می‌گویم، خیلی از آن‌ها باید از عصبانیت بترکند، یا بعضی با خندیدن آن‌را ناشنیده بگیرند. خب، زن‌هایی اینچنینی هم هستند، ولی نه زیاد... خیلی از زن‌ها به راحتی دل‌شان عمیقا می‌شکند و تا مدت زیادی از خاطرشان نمی‌رود. یگان زن هم از شدت عصبانیت مهمل می‌گویند. چیزی که فهمیدنش سخت است.»

برای لحظه‌ای سکوت حاکم شد. اما کاهو سکوت را شکست: «پس می‌گویی که تو از دیدن واکنش زن‌ها به حرفت لذت می‌بری؟»

سahارا گفت: «نه، اصلا لذت نمی‌برم، فقط اینکه چشم در چشم زن‌هایی که در زیبایی‌شان شکی نیست، یا زنانی که به طرز قابل قبولی زیبایی‌اند، می‌گویم چقدر زشت‌اند و آن‌ها سراسیمه و ناراحت می‌شوند، برایم عجیب است.»

قهوه‌ی کاهو، که دیر زمانی از آن بخار بلند می‌شد، حالا دست‌نخورده سرد شده بود.

کاهو با اطمینان گفت: «تو قطعاً مریضی.»

سahارا با سر تائید کرد: «منم به همین فکرم. شاید راست می‌گویی؛ احتمالا من مریضم. حالا نمی‌خواهم خودم یا چیزی را توجیه کنم ولی از دید یک آدم مریض، این دنیا است که به مراتب مریض‌تر است. همینطور نیست؟ ببین، امروزه دیگر مردم از قضاوت بر اساس ظاهر دوری می‌کنند، چون کار پسندیده‌ای نیست. از طرفی، اکثر آدم‌ها مسابقات زیبایی را آشکارا تقبیح می‌کنند. بیا و سر سرک، پیش چشم همه کلمه‌ی «زن بدقواره» را بگو، همه ترا لت‌وکوب می‌کنند. حالا بیا تلویزیون‌ها و مجله‌ها را ببین. همه پر از تبلیغات وسایل آرایشی، جراحی پلاستیک و چشمه‌های شفاف‌بخش هستند. مهم نیست از چه زاویه‌ای به این‌ها نگاه کنی، به هر حال یک استاندارد دوگانه‌ی مسخره و بی‌معنا است. بهتر است نامش را لودگی بگذاریم.»

کاهو از روی مخالفت گفت: «این که دلیل نمی‌شود همینطوری ناق به آدم‌ها توهین کنی. می‌شود؟»

سahارا گفت: «تو حق به‌جانبی. من مریضم و نمی‌شود این را انکار کرد. ولی بسته به زاویه دید، مریضی هم می‌تواند خوبی‌های خودش را داشته باشد. مثلاً برای آدم‌های مریض مکان مشخصی وجود دارد که برای آن‌ها لذتبخش است، مثل پارک دیزنی‌لند برای آدم‌های ناراحت و غمگین. خب، خوشبختانه من هم پول و وقتش را دارم تا از این فرصت لذت ببرم.»

کاهو بدون گفتن کلمه‌ای از جا برخاست. دیگر وقتش بود برود و این گفتگو را تمام کند. او نمی‌تواند دیگر با این مرد هم‌صحبت باشد.

تا کاهو بلند شد، ساهارا گفت: «یک لحظه صبر کن! می‌شود لطفاً کمی دیگر به من وقت بدهی؟ زیاد طول نمی‌کشد، پنج دقیقه فقط. دوست دارم بقیه حرف‌هایم را هم بشنوی.»

کاهو برای لحظه‌ای مردد ماند. بالاخره دوباره نشست. با اینکه نمی‌خواست بماند اما در صدای مرد چیزی بود که نتوانست آن را نادیده بگیرد.»

سahارا ادامه داد: «چیزی که می‌خواهم بگویم این است که واکنش تو از همه متفاوت بود. وقتی آن توهین بد را شنیدی، کنترلت را از دست ندادی، با عصبانیت جواب ندادی. حتی به آن نخندیدی. بنظرم رسید زیاد برای آزاردهنده نبود. تو نگذاشتی این احساسات مبتذل بر تو غلبه کنند، فقط همینطور به من خیره ماندی. درست مثل اینکه با میکروسکوپ به یک باکتری نگاه می‌کنند. تو تنها کسی هستی که تا به حال اینچنین واکنشی داشت. حیران ماندم. از خودم پرسیدم چرا این زن ناراحت نشد؟ اصلاً چه چیزی می‌تواند او را ناراحت کند، وقتی این حرف نکرد؟»

کاهو گفت: «پس تو این جلسات ارزیابی را بارها و بارها تنظیم می‌کنی تا فقط واکنش زن‌ها را ببینی؟ فقط همین؟»

مرد سرش را به سمتی خم کرد و گفت: «حالا این ملاقات‌ها اینقدر هم زیاد نبودند. گاهی یگان فرصت پیش می‌آید، چرا که من از برنامه‌های دوست‌یابی استفاده نمی‌کنم. چیزهای ساده خسته‌کن هستند. آشناها واسطه می‌شوند و مرا با کسی معرفی می‌کنند. برای همین تنها با زنانی ملاقات می‌کنم که درباره گذشته آن‌ها بدانم. خب برای همین به روش سنتی پیش می‌روم و ملاقات بدون آشنایی قبلی را ترجیح می‌دهم. شیوه سنتی! ها! برایم این روش هیجان‌بخش است.»

کاهو گفت: «بعدش هم که به زن‌ها توهین می‌کنی، نه؟»

سahارا چیزی نگفت. یگان بار لبخند می‌زد، ولی زود محو می‌شد. دست‌هایش را پیش رویش گرفته بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. گویی به دنبال چیزی در خطوط کف دستانش بود.

بالاخره sahارا سرش را بلند کرد و گفت: «دوست داری با من موتورسواری کنی؟ یک کلاه ایمنی اضافه هم برایت آورده‌ام. هوا امروز خیلی خوب است، گردش می‌چسبد. مسافت‌سنج‌ام نشان می‌دهد که به تازگی پنج‌هزار کیلومتر را گشته‌ام، موتور تخت روبروی بی‌ام‌دبلیوی من واقعا حرف ندارد!».

خشم غیرقابل‌کنترلی در کاهو جوشید. خیلی وقت بود اینطور عصبانی نشده بود. اصلا اولین بار بود در عمرش اینقدر عصبانیت را در خود تجربه می‌کرد. گردش می‌چسبد؟ اصلا این مرد کله‌اش کار می‌کند؟

کاهو احساساتش را بروز نداد، تا جایی که امکان داشت با صدای آرامی گفت: «نه ممنون، می‌دانی همین حالا دوست دارم چکار کنم؟»

سahارا سرش را تکان داد: «چکاری؟»

کاهو ادامه داد: «اینکه بین خودم و تو فاصله بندازم. حتی کمی، اگر بیشتر نشد. تا بتوانم این کثافتی که احساس می‌کنم را از خودم دور کنم.»

سahارا گفت: «که اینطور... البته. خب دیگه. به نظرم این دفعه باید از خیر گردش بگذرم. اما واقعا اینطور فکر می‌کنی؟ که فاصله گرفتن از من می‌تواند موثر باشد؟»

کاهو پرسید: «منظورت چیست؟»

صدای گریه‌ی کودکی از دور آمد. مرد به همان طرف نگاهی انداخت، بعد مستقیم به کاهو چشم دوخت.

گفت: «حالا می‌فهمی، که وقتی من به کسی علاقمند شدم؛ نمی‌گذارم به همین راحتی از دست بدهم. شاید حیران بمانی، اما در مورد فاصله‌ای که حرفش را زدی، بین من و تو آنقدر هم فاصله نیست. می‌دانی، آدم‌ها نمی‌توانند از زنجیر بگریزند. فرقی نمی‌کند چقدر از آن فراری باشند، حتی اگر تا آخر دنیا هم بروند. بلعیدن و بلعیده شدن دو روی یک سکه هستند. پشت و روی یک سکه، درست مثل اعتبار مالی و بدهی مالی. دنیا همینطوری است دیگر. من که فکر می‌کنم ما دوباره در جایی همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.»

\*\*\*

فکر کاهو این بود که دیگر نباید این مرد را ببیند. وقتی با شتاب به سمت در می‌رفت، به شدت از این بابت مطمئن بود. وقتی ماچیدا زنگ زد، باید رد می‌کردم. باید می‌گفت: «نه... ممنون. نمی‌خواهم همو آدم را دوباره ببینم.»

همه‌اش بخاطر کنجکاوی است که مرا به اینجا کشاند. در سرم این بود که بفهمم این مرد چه می‌خواهد و دنبال چیست. آره، همین را می‌خواستم بفهمم. ولی اشتباه کردم. مثل یک عنکبوت از کنجکاوی استفاده کرد تا برایم طعمه بگذارد و وسوسه‌ام کند. سردی تیزی در پشتش تیر کشید. به سرش افتاد که باید جای گرمی برود. نیاز شدیدی به این کار در خود حس کرد. باید جزیره‌ای در جنوب باشد، با ساحلی یک‌دست سفید. دراز بکشم. چشم‌هایم را ببندم و ذهنم را رخصت کنم. بگذارم نور آفتاب مرا درنوردد.

\*\*\*

چند هفته‌ای گذشت. کاهو هم به دنبال این بود که تمام یاد و فکر آن مرد را هر چه زودتر فراموش کند. این قسمت از زندگی‌اش را هر چه زودتر باید دور می‌انداخت، چرا که به کارش نمی‌آمد و نمی‌خواست دوباره گذرش به آن بیافتد. اما با این هم، وقتی شب‌ها پشت میز کارش می‌بود، وانگهی چهره‌ی مرد در ذهنش سبز می‌شد. مرد لبخند محوی می‌داشت، و همینطوری به انگشتان دراز و نازکش خیره می‌بود.

دیگر زمان زیادی را پیش آینه می‌ماند، بیشتر از پیشتر. پیش آینه‌ی حمام می‌ایستاد و محتاطانه تمام جزئیات صورتش را بررسی می‌کرد، مثل اینکه می‌خواست دوباره خود را کشف کند. بعد می‌فهمید که از هیچ‌کدام از آن جزئیات خوشش نمی‌آید. بدون شک همین صورت خودش بود، اما هیچ چیزی نمی‌یافت که بگوید نه این صورت خود خود توست. حتی کم دیگر به دوستانش که جراحی پلاستیک کرده بودند، غبطه می‌خورد. آن‌ها حتما می‌دانستند - یا تصور می‌کردند که می‌دانند - که کدام بخش از صورت‌شان جراحی شده و آن‌ها رازبیا نشان می‌دهد. بدین صورت از ظاهرشان راضی می‌شدند.

کاهو نمی‌توانست دست از این فکر بردارد که زندگی‌اش دارد از او به شیوه‌ای هوشمندانه انتقام می‌گیرد. وقتی زمانش برسد، زندگی‌ام حتماً آن‌چه به او مدیونم را خواهد گرفت. مثل اعتبار مالی و بدهی مالی. کاهو می‌دانست که اگر ساهارا را ندیده بود، حالش اینطور نمی‌بود. کاهو تصور کرد که شاید هنوز منتظر باشد، و حتماً برای مدتی طولانی در انتظار بوده تا در مقابلش سبز شوم. مثل یک عنکبوت بزرگ که در تاریکی در کمین طعمه‌اش می‌نشیند.

\*\*\*

گاهی، ناوقت شب که همه خوابیده‌اند؛ یک موتور با سرعت زیاد از مقابل آپارتمان‌ش می‌گذشت. هر وقت صدای خشک و مبهم ماشین موتور را می‌شنید، بدنش لرزش خفیفی می‌کرد. تنفسش نامنظم می‌شد و عرق سردی در زیربغلش جاری می‌شد.

مرد گفته بود: «برایت یک کلاه ایمنی اضافی آورده‌ام».

خودش را سوار آن بی‌ام‌دلیو تصور کرد. و اینکه آن موتور قدرتمند کجا خواهدش برد. آخر آن موتور مرا کجا خواهد می‌برد؟

مرد گفته بود: «در مورد فاصله‌ای که می‌گویی، بین من و تو آنقدر هم فاصله نیست».

\*\*\*

کاهوشش ماه بعد از آن ملاقات بی‌آشنایی قبلی، یک کتاب تازه برای کودکان نوشت. شبی در خواب دید که در کف یک اقیانوس عمیق ایستاده. وقتی بیدار شد، حس کرد که ناگهانی و یکباره از اعماق اقیانوس به سطح آب پرتاب شده. مستقیم رفت و پشت میزش نشست و قصه را نوشت. قصه زود تمام شد.

قصه‌اش در مورد دخترکی بود که به جستجوی صورتش برآمد. دخترک صورتش را گم کرده بود، وقتی خواب بود کسی صورتش را دزدید. برای همین به فکر یافتنش افتاده بود.

اما اصلاً به خاطر نمی‌آورد صورتش چه شکلی بود. حتی نمی‌فهمید صورتش زیبا بود یا زشت، گرد بود یا کشیده. از پدر و مادرش پرسید. از برادر و خواهرش هم، اما هیچکس نمی‌توانست بگوید صورتش چه شکلی بود. تا اینکه دیگر کسی نمی‌خواست با او درباره صورتش حرف بزند.

دخترک تصمیم گرفت تا به سفری در جستجوی صورت از دست رفته‌اش برود. اولش، یک صورت مناسب خودش یافت، آن را جایی که باید، چسباند. بدون صورت که نمی‌شود جایی رفت، وگرنه کسانی که در مسیر راه می‌بینند، از او دوری خواهند کرد.

دخترک در تمام دنیا گشت. از هفت کوه و هفت دریا گذشت. صحراهای بزرگ را پشت سر گذاشت. از دل جنگل‌های انبوه راهش را یافت. صورتش مهم‌ترین بخش وجود اوست، پس مطمئن بود به محض این‌که صورتش را ببیند، آن را خواهد شناخت. در طول سفرش با آدم‌های زیادی سر خورد و تجارب عجیب زیادی را از سر گذراند. نزدیک بود زیر پای یک گله فیل له شود. باری یک عنکبوت سیاه بزرگ به او حمله کرد و از اسب‌های وحشی لگد خورد.

مدت زیادی را در حال گشتن و جستجو سپری کرد. به صورت‌های بی‌شماری دقیق شد، اما صورت خودش را نیافت. تنها صورت دیگران بود که به چشمش می‌آمد. مستاصل شد. زمان طوری چرخید که پیش از آن‌که خودش بفهمد، دیگر یک دختر نبود؛ بلکه یک زن بزرگ شده بود. نومی‌دی سرتاپایش را گرفت، آیا دوباره صورتش را پیدا خواهد کرد؟

وقتی در جایی از سرزمین‌های شمالی، در ساحلی نشست‌ه بود و با نومییدی تمام گریه می‌کرد؛ مرد جوان قد بلندی با کت خز ظاهر شد و کنارش نشست. بادی که از سمت دریا می‌وزید موهایش را آرام تکان می‌داد. مرد نگاهش کرد و با لبخند بزرگی که داشت، گفت: «هرگز زنی را به زیبایی تو ندیده‌ام».

سپس، همان صورتی را که موقتی نصب کرده بود، صورت واقعی‌اش شد. تمام تجاربش، احساساتش و فکرهایش دست به دست هم دادند تا صورتش را خلق کنند. همین صورتش بود. فقط همین و همین. او و مرد جوان با هم ازدواج کردند و با خوشحالی در سرزمین شمالی زندگی کردند.

این کتاب توانست در قلب تمام کودکان، مخصوصاً دختران نوجوان، جرقه‌ای خلق کند. کاهو خودش هم نمی‌دانست چطور. نوجوانان با اشتیاق تمام غرق ماجراجویی و سفر دخترک می‌شدند که به دنبال صورت از دست‌رفته‌اش، توانست وسعت دنیا را ببیند. در آخر هم وقتی دخترک صورتش را یافت و به آرامش رسید، این نوجوانان هم نفس راحت می‌کشیدند. قصه‌ی ساده‌ای بود و کاهو تصاویر نمادینی برایش کشید که همه یک رنگ بودند.

کار روی این قصه - به همراه کشیدن تصاویرش - توانست احساسات جریحه‌دار کاهو را آرام کند. کاهو فهمید که می‌تواند در این دنیای وسیع خودش باشد، فقط و فقط خودش، همانطوری که هست. رویایی که درباره کف اقیانوس دیده بود یادش داد که چیزی برای ترسیدن نیست. سراسیمگی‌ای که نیمه‌شب به جانش افتاده بود، کم کم محو شد. اما کاملاً از بین نرفت.

کتاب فروش پیوسته‌ای داشت. در یک روزنامه هم مرور خوبی برایش نوشتند. ماچیدا خیلی خوشحال شد.

ماچیدا گفت: «می‌دانم که این کتاب کودکانه حتماً برای مدت طولانی‌ای پرفروش خواهد شد. این یکی دنیایش از دیگر کتاب‌هایت فرق می‌کند. خیلی غافلگیر شدم وقتی خواندمش. اصلاً ایده این کتاب را از کجا گرفتی؟»

کاهو به فکر فرو رفت و گفت: «از جایی خیلی تاریک... و خیلی عمیق».